

سرگ گذشته‌ها...

اگر شما یکی از خوانندگان قدیمی «اطلاعات هفتگی» باشید، لابد می‌دانید که بنا بر سنتی نانوشته روال کار داستان زندگی از ربع قرن قبل [که نخستین داستان زندگی در اطلاعات هفتگی نوشته شد و پس از آن، بسیاری از مجلات با تغییر عنوان «داستان زندگی» این آیتم را تقلید کردند!] بر این اساس بود و هست که سوژه آخرین شماره سال، داستان زندگی ای باشد با مضمون عیدانه و سوژه نوروزی!

علی ایحال؛ امسال، ما بر خلاف سالهای گذشته برای پیدا کردن مضمونی نوروزی جهت «داستان زندگی ویژه شماره نوروزی» چندان دردسر و سختی نکشیدم؛ هفته دوم اسفندماه بود که در یک میهمانی خانوادگی نشستیم و مشغول گپ و گفت بودیم و صحبت به لحظه سال تحویل و سفره هفت سین و... رسید که دختری جوان که دوست خانوادگی میزبان بود، وقتی اسم حقیر را شنید جلو آمد و گفت:

«من از خوانندگان قدیمی اطلاعات هفتگی هستم، پدر بزرگم - که دوازده سال قبل فوت کرد - از شماره اول اطلاعات هفتگی که در سال ۱۳۲۰ منتشر شد، خواننده این مجله بود و همان خدایا مرز بود که ما را هم خواننده قدیمی ترین مجله ایران کرد، از آن به بعد ما هم هر هفته اطلاعات هفتگی می‌خریم.

حرفهای دختر جوان که تمام شد، برای پدر بزرگ مرحومش طلب آموزش و برای خودش و خانواده‌اش آرزوی سلامتی و سربلندی کردم، اما او در ادامه صحبت‌هایش پرسید: «برای شماره نوروزی امسال داستان زندگی سوژه پیدا کردین؟» جواب منفی دادم و او با خوشحالی گفت: «چه بهتر... چون من یک سوژه عیدانه و بکر براتون سراغ دارم...، دوست دارید تعریف کنم؟»

از حرفش استقبال کردم و همان لحظه داخل حیاط خانه شدیم و دو تا صندلی گذاشتیم و او شروع به گفتن کرد و من هم شروع کردم به یادداشت برداشتن و... و اینگونه بود که برای اولین مرتبه، سوژه نوروزی داستان زندگی را بدون دردسر یافتیم؛ درحقیقت این بار خود سوژه مرا پیدا کرد! ناگفته پیداست که تمام اسامی این داستان زندگی مستعار است و...، مقدمه را کوتاه کرده و به سراغ ماجرا می‌رویم! با این توضیح ضروری که راوی این ماجرا پدر یک خانواده است، یعنی خود

«فرزین» که صاحب زندگی‌نامه نیز محسوب می‌شود!

- توی این خونه، حرف فقط حرف منه...
ناسلامتی مردی گفتند...
زنی گفتند... پدری گفتند! پس از حالا به بعد یادتون باشه که وقتی من



چیزی گفتم و حرفی زدم، دوست ندارم کسی - هر کس که می‌خواد باشه - روی حرفم حرف بزنه... روشن شد؟! این عبارت چند جمله‌ای و چندین کلمه‌ای، آشنا ترین و تکراری ترین کلیشه ذهن اعضای خانواده من بود، خانواده‌ای که من مرد و پدر آن خانه محسوب می‌شدم. راستش را بخواهید خودم هم نمی‌توانم به یاد بیاورم که از کی و چگونه یاد گرفتم که: «در یک خانواده، مرد باید حرف اول و آخر را بزند!» شاید به این خاطر تاریخش را به یاد نمی‌آورم که چنین عقیده‌ای از دیرباز در بین خانواده، فامیل و حتی طایفه من مرسوم بود؛ به همین خاطر از همان دوران نوجوانی تنها آرزویم این بود که زودتر بزرگ شوم و «مرد خانه» بشوم تا به همه بفهمانم که: «در خانواده من، حرف فقط حرف من است!»

من فقط ۱۸ سالم بود که با حمایت پدرم [که همیشه مرا خلف ترین فرزند خود معرفی می‌کرد] در خانه پدری «رئیس» شدم، درحقیقت پدرم این ریاست را به آن دلیل به من تفویض کرد تا دوره آزمایشی را نزد خودش و در خانواده پدری بگذرانم. وقتی ۲۳ ساله شدم و لباسانم را اگر فتم، بلافاصله از دواج کردم تادر خانواده و زندگی که دیگر همه چیزش مال خودم می‌باشده، این ریاست را به بهترین شکل اعمال کنم. اما فقط یک اشتباه کردم: «ونوس» آن زنی نبود که من در همه سالهای قبل از دواج تفکر مالک بودنم را در موردش در مغز خود می‌پروراندم! به زبان ساده اگر بخواهم بگویم اینکه: ونوس بلد نبود یک «برده» باشد!

یک شب جمعه بود که به خواستگاری ونوس رفتم [دختری که از روز اول ورودم به دانشگاه مجذوب چهره زیبایش شدم و با اینکه یک ترم زودتر از من فارغ‌التحصیل شده بود، اما دوستی چند ساله مان آنقدر عاشقانه بود که به این راحتی تمام نشود!]

لحظه اول که همراه خانواده‌ام برای خواستگاری به منزل آنها رفتم و طی همان چند دقیقه ابتدایی که با خانواده آنها آشنا شدم، این راه فهمیدم که فرهنگ و روش آن خانواده، با فرهنگی که من در آن بزرگ شده و اخت گرفته بودم خیلی تفاوت دارد؛ به طور مثال در همان شب اول، موقعی که پدرم و مادرم دیدند که پدر ونوس - که پیرمرد شصت ساله‌ای بود - از جا برخاست و شیرینی روی میز را به ما تعارف کرد، همگی مان سخت تعجب کردیم! زیرا در فرهنگی که به ما آموخته بودند، کار کردن یک مرد در خانه [آن هم در حضور میهمانان غریبه] یک عیب، یک بی‌شخصیتی و حتی یک ننگ محسوب می‌شد!

من اما، آخر شب که به خانه خودمان رسیدیم - پس



از اینکه جواب مثبت گرفتیم - اگر به جای اینکه همراه سه برادر و دو خواهرم به کارهای عجیب و غریب «مردان خانواده ونوس» بخندیم، لحظه‌ای... فقط یک لحظه تفکر می‌کردم و به تفاوت‌های فرهنگی دو خانواده می‌اندیشیدم، آن وقت بدون تردید از تصمیم خود برای ازدواج با ونوس منصرف می‌شدم! ولی من این کار را نکردم، چرا که عاشق زیبایی ونوس شده بودم! به یاد دارم وقتی مادر بیچاره‌ام [که یک عمر به پدرم - و بعدها به من و برادرانم - چشم گفته بود] همین موضوع را مطرح کرد و گفت: «به نظرم می‌آید این دختر «بله قربان گو» نباشه...» قبل از اینکه من در مورد حرف مادرم حتی فکر کنم، پدرم بی‌لحظه‌ای مکث گفت: «اهمیت نداره که این دختر چطور بزرگ شده، مهم اینه که یک مرد بلد باشه چطور زنش رو طوری که دوست داره بار بیاره؛ چیزی که آقا فرزین بلده!»

آن شب خدا می‌داند چقدر احساس غرور کردم اما... از فردای آن روز و خصوصاً هنگام خرید عروسی یا اجاره سالن، یا انتخاب طرح «کارت عروسی» و... چند مرتبه‌ای میان من و «ونوس» اختلاف نظر به وجود آمد، اما هر مرتبه من سعی کردم کوتاه بیایم! البته با به یاد آوردن ضرب‌المثلی که پدر یادم داده بود: «اول بگذار جا باز کنم / بعداً ببین چه‌ها کنم...!» آری، برای من قابل قبول نبود که مثلاً «ونوس» در مورد «سالن عروسی» یا طرح «کارت دعوت» روی حرف و تصمیم من اعتراضی داشته باشد! اصلاً برای من بی‌معنی بود که زن روی تصمیم شوهرش حرفی داشته باشد! اما ونوس خیلی راحت این کار را می‌کرد و من که می‌دانستم اگر به او اعتراض کنم شاید کار بالا بگیرد و همه چیز خراب شود، هر طور بود کوتاه آمدم تا اینکه روزهای قبل از عروسی به خیر و خوشی تمام شد!

فرزین یادت نره که گریه‌رو باید دم حجله کشت! این آخرین سفارش پدرم در شب عروسی و بعد از دست به دست دادن عروس و داماد بود که پدر در گوشم زمزمه کرد! من هم به توصیه‌اش عمل کردم؛ آن هم در صبح اولین روز پس از عروسی!